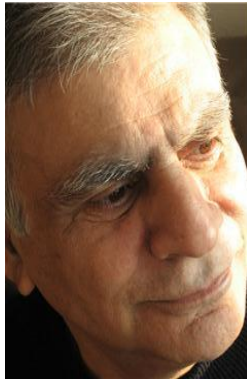


اهدا شده به بانوی داستان ، نیلاب موج سلام



نقطه ؛ سر خط

مادرم همیشه صدایم میزد و غمناک میگفت :

- از جای تکان نخور . همینجا پیش من بمان . آخر تو تنها نیستی . . . غرور و پرخاش نیز با تو استند !

و آب در چشمان پر غصه اش دند میشد :

- پشت این آب هم نرو ! . . . پشت این باد هم ندو !
اما من ناگزیر بودم ؛ زیرا خانه ام آتش گرفته بود .

*

اتاق خیلی روشن بود و نور چراغهای نیونش مانند خاری در چشم آدم میخلید و من ناگزیر -
مغموم و متردد - در دهن دروازه اش در برابر افسری نگهبان ایستاده بودم . کاسه سرم پر از
غوغا و خسته گیهای سفر بود .

حالا به همان سه «چ» و سه «که» یی که در دوران تحصیل آموخته بودم ، خودم باید پاسخ
میگفتم : کی هستم و چرا و بخاطر چی به این کشور آمده ام ؟ . . .

همانطور که ساکت ایستاده بودم ، مانند گزدمی که گردش آتش کشیده باشند پیچ و تاب
میخوردم و خودم را از درون نیش میزدم : من کی هستم و چرا اینجا آمده ام ؟

سرم دور میخورد . اتاق را نگاه میکردم :

دوتا الماری شیشه یی - که گرد و خاک خاطره های تلخ پناهجویان و فراریان را بر صورت
داشتند - در گوشه یی ، غمین ایستاده بودند : یکی پر از کلبسه و پنیر و خیار بود و دیگری
مملو از بوتل های آب و نوشیدنیهای رنگه .

افسر نگهبان دستش را سوی من دراز کرد و به انگلیسی گفت :

- این ژیتونها را بگیرید . بدون اینها نمیشود از الماریها غذا برداشت !
وقتی حرارت و سنگینی آن ژیتونها را روی کف دست خویس حس کردم راه گلویم بند آمد .
خودم را ذلیل و زبون یافتم . اصلاً درد و غم یکسره آب شدند و از راه کاریز چشمانم به
بیرون سرازیر گشتند . ناپیدا گریستم .

شنیدم افسر تکرار میگفت :

- بفرمایید نان بگیرید ! .. برای چی منتظر استید ؟

و با سر سوی عقب اشاره میکرد :

- دیگران در نوبت هستند !

با سوز و درد به قطاره عقبم نگاه کردم . زخم پشت سرم بود ، دخترکم به دنبالش ؛ سپس
چند تا هموطن معصوم و سیاه و سپید دیگر .

زمانی که آن مدور ها را لمس کردم ، زمانی که از آن پنیر ها و کلبسه ها و خیار ها فرو بردم
حس کردم که قامت های غرور و پر خاش در درونم به پا ایستادند ، عصبانی و پر درد معلوم
میشدند . خشمناک پیچ و تاب میخوردند و معصومانه اعتراض میکردند . سپس دیدم که بر
سنگفرش دلم بی صدا افتادند و شکستند ؛ اما من صدای شکستن استخوانهایشان را شنیدم .
من ارتعاش بدنشان را حس کردم . من بوی مرگِ یاخته ها را استشمام نمودم !

همانروز دانستم که قامتِ غرور، معصومانه در آغوشِ سردِ من جان داده بود ؛ اما قامتِ
پر خاش، نه ! .. امان از دستش ! .. از هر درزِ استخوانش دهها پر خاشِ دیگر روییده بودند !

*

همانروز دانستم که مادرم راست میگفت. باید از جایم تکان نمیخوردم . باید پیشش میماندم .
آخر من تنها نبودم . راست میگفت نباید پشت این آب می آمدم . نباید پشت این باد میدویدم
!

پایان

از همین نویسنده :

آثار قبل از مهاجرت به اروپا:

۱- «دشت الوان» مجموعه داستانهای کوتاه ؛

۲- «دفترچه سرخ» مجموعه داستانهای کوتاه ؛

۳- «مرجان» مجموعه داستانهای کوتاه ؛

- ۴- « شوراب » داستان میانه - رمان کوتاه ؛
- ۵- «حق خدا حق همسایه » داستان میانه - رمان کوتاه ؛
- ۶- « اندوه » داستان میانه - رمان کوتاه که اقبال چاپ جداگانه را نیافت و در پا ورقیهای روزنامه انیس همان زمان باقی ماند؛
- ۷- « راه سرخ » رمان در سه کتاب ؛
- ۸- « مردان مسلح » نمایشنامه ؛
- ۹- « آدمها » نمایشنامه ؛

آثار بعد از مهاجرت :

- ۱۰- « شراره » مجموعه داستانهای کوتاه ؛
- ۱۱- « پهلوان مراد و اسپه که اصیل نبود » رمان در ۵۰۲... صفحه . سه بار تجدید چاپ شد ؛
- ۱۲- « کفتر بازان » رمان در ۴۵۰ صفحه ؛
- ۱۳- « سفر پرنده گان بی بال » رمان در ۴۶۵ صفحه ؛
- ۱۴- « لبخند شیطان » رمان دو جلدی در ۱۱۶۹ صفحه ؛
- ۱۵- « زنی از خوابگاه » رمان در ۳۵۰ صفحه .
- ۱۶- « نقطه؛ سر خط » کوتاه ترین داستان کوتاه کشور ؛
- فلم هنری « لحظه ها » به اساس داستان همین نویسنده روی نوار آمده است .